

سوژه‌هایی برای نوشتن



سید حسین حسینی نژاد

مدیر مسئول ماهنامه انشا و نویسندگی

۶. حضور در جاهای شلوغ، دیدن و شنیدن صحبت‌ها و رفتار مردم سوژه‌ساز هستند. یک‌بار به قصد تولید سوژه به بازار بروید و فقط گوش کنید و ببینید و بلافاصله (تأکید می‌کنم بلافاصله) یادداشت کنید.

۷. استراق سمع: گوش به زنگ باشیم و صحبت‌های دیگران را دقیق بشنویم. از میان آن‌ها سوژه‌های زیادی پیدا می‌شود. به امتحانش می‌ارزد.

۸. کتاب‌ها: کتابی را بردارید و ورق بزنید به فهرست مطالب نگاه کنید. ابتدای سرفصل‌ها را بخوانید. سوژه‌های زیادی به ذهنتان خواهد رسید. آن‌ها را یادداشت کنید.

۹. روزنامه‌ها: روزنامه‌ها پر هستند از سوژه. آن‌ها را ورق بزنید. سوژه‌های ترکیبی درست کنید. سوژه‌های ابداعی ایجاد کنید. پس سه گونه سوژه می‌توانید بیابید. یا براساس تیترو مطالب یا براساس ترکیب دو تا تیترو با هم. یا خلق تیترو و موضوعی جدید.

۱۰. جمله‌های بزرگان

۱۱. ضرب‌المثل‌ها

۱۲. شعرها: کتاب شعری را ورق بزنید. حتماً مصرع‌ها یا ترکیب‌ها یا کلمه‌هایی توجه شما را جلب می‌کند. آن‌ها را یادداشت کنید.

۱۳. مراسم مذهبی و ملی سوژه‌ساز هستند. چرایی آداب و رسوم، بدعت‌ها، راه‌حل‌ها و ... می‌توانند سوژه برای نوشتن باشند.

۱۴. دفتر آزادنویسی و روزانه‌نویسی پر است از سوژه برای نوشتن.

۱۵. بارش فکری: این روش خیلی کارساز است. کلمه‌ای را انتخاب کنید. صفحه‌ای از کتاب را باز کنید. اولین کلمه سمت راست را وسط دفتر بنویسید. بعد هر چه راجع به آن کلمه یادتان می‌آید فهرست کنید. به‌صورت تک کلمه یا ترکیب یا جمله. این‌ها دنیایی سوژه هستند برای نوشتن.

۱۶. موزیک گوش کنید: موسیقی آرامش می‌دهد و از رهگذر آن ما به لایه‌های عمیق ذهن و روان خود می‌رویم. هیچ قضاوتی راجع به آن نمی‌کنیم و فقط یادداشت می‌کنیم.

۱۷. گشت‌وگذار در طبیعت

۱۸. رویاپردازی

۱۹. مسافرت

۲۰. انجام کارهای هنری

۲۱. تماشای آثار هنری

این‌ها هر کدام ده‌ها سوژه ایجاد می‌کنند. در این مرحله صرفاً شکار سوژه مطرح است. طبق روشی که تاکنون پیش آمده‌ایم می‌توانیم آزادنویسی کنیم و نگران تکراری شدن دفتر روزانه خود نباشیم. می‌توانیم به روش جدیدی که صحبت خواهیم کرد کار روی سوژه‌ها را ادامه دهیم و در واقع قدم در وادی نوشته‌های هدمند و مؤثر بگذاریم. به این ترتیب ما هیچ‌گاه برای نوشتن سوژه کم نمی‌آوریم. کافی است نگاهی بیندازیم به لیست بالا و ده‌ها سوژه برای نوشتن از جلوی چشم‌مان رژه برونند و هر کدام ما را به نوشتن دعوت کنند. درباره هر کدام از موارد بالا که نوشتید به نشانی دفتر مجله رشد معلم بفرستید. منتظر هستیم.

اغلب وقتی خودکار دست می‌گیریم که بنویسیم می‌مانیم که از چه و که بنویسیم! چه بسا گاهی دشواری پیدا کردن سوژه موجب می‌شود که خودکار و کاغذ را رها کنیم و قید نوشتن را بزنیم سوژه‌ها همان چیزهایی هستند که روزنامه‌نگاران آن‌ها را به گزارش تبدیل می‌کنند. دست‌مایه فیلم‌ها می‌شوند و زمینه‌ساز خلق آهنگ‌های بزرگ می‌گردند. سوژه‌ها منبع الهام خلق شعر، داستان، رمان، یادداشت، مقاله و خاطره می‌شوند. برای مثال فداکاری سوژه‌ای می‌شود تا فیلم «خانه دوست» ساخته شود. از مسئله فقر و اعتیاد ده‌ها فیلم و کتاب ساخته می‌شود. پس سوژه‌ها مهم هستند و شکارشان مهم‌تر.

سوژه‌ها چند نوع‌اند؟

سه نوع:

۱. یا عادی؛

۲. یا ناگهانی و غیرمترقبه؛

۳. یا ابداعی؛ یعنی ترکیبی از واقعیت و تخیل.

سوژه‌ها از کجا می‌آیند؟

۱. تجربه شخصی: زندگی هر کدام از ما پر است از سوژه‌های شخصی که در زندگی داریم. از تولد تا اینجایی که هستیم. از پدر و مادر تا دوست، تا مدرسه تا معلم تا... این‌ها دم دست‌ترین و کارآترین سوژه‌ها برای نوشتن هستند. ما را به عمق می‌برند. ماهیت ما را نشان می‌دهند. در این‌ها دانش کمتر راه دارد. بیشتر به تجربه‌ها و احساساتمان مربوط هستند. برای پیدا کردن صدای خود در نوشتن خوب است به این سوژه‌ها میدان بروز و ظهور دهیم. پرداخت این سوژه‌ها حتی برای دیگران نیز شنیدنی و خواندنی است.

۲. مشاهده: مسیر رفت و آمد ما، محل کار ما، محل سکونت ما، خیابان‌های مسیرمان، همه و همه، پر است از سوژه‌هایی که با اندکی توجه می‌توانیم آن‌ها را شکار کنیم. هر اندازه توجه ما به اطراف بیشتر باشد سوژه‌های بیشتری پیدا می‌کنیم برای نوشتن.

۳. خلاقیت: یعنی ارتباط دادن بین مشاهدات و تجربه‌های شخصی، ارتباط دادن دو سوژه‌ای که مشاهده می‌کنیم و سوژه جدید آفریدن. تمرکز در این بخش کار بسیار ارزشمندی است، زیرا ما را به سطحی بالاتر از آنچه هستیم می‌کشاند.

۴. خبر: اخبار پر است از سوژه. اشکال کار ما این است که خبر با تفسیر گویندگان و گردانندگان همراه است. اگر بتوانیم خودمان را از نفوذ صاحبان بنگاه‌های خبرپراکنی نجات دهیم می‌توانیم عمیق‌تر وارد سوژه شویم.

۵. همفکری و صحبت با دوستان می‌تواند سوژه‌های خوبی برای نوشتن تولید کند. همفکری آگاهانه در زمینه پیدا کردن سوژه یا حتی هم صحبتی با دوستان و شنیدن تعریف‌های آن‌ها سوژه‌هایی برای نوشتن ایجاد می‌کند.



همراز

سید حبیب سبحانی

رضوانشهر استان گیلان

زبته اول فراخوان خاطرات معلمی

در حالی که سرش پایین بود لبانش به سختی به حرکت درآمد و تشکر کرد. تا دم در اتاق پس‌پس رفت؛ بعد برگشت و در را باز کرد و رفت.

یک روز صبح معاون مدرسه با برگه‌ای تاشده در دستش، با عجله وارد دفتر شد. در را پشت سرش بست و گفت: اینارو از دست اون پسره گرفتم.

- کدوم پسر؟

- قد بلنده. مکث مرا که دید بیشتر توصیفش کرد: بناهه را می‌گم، پدر نداره،

- آهان، خب، خب. می‌دونم کی را می‌گی.

البته از اول حدس زده بودم منظورش کیه ولی می‌خواستم مطمئن بشوم. در را بستم. برگه کاغذ را روی میز گذاشتم و با کف دست چند بار روش کشیدم تا صاف شد. چند سطر اول در سوگند به ماه و ستاره‌ها و خالق هستی بود و سطرهای بعد در وصف یار و وفاداری و فداکاری! در آخر هم به قلب کج و معوجی کشیده بود! آن روز پی‌گیری نکردم. چیزی هم به آن پسر نگفتم. اصلاً به رویش نیاوردم. مدتی گذشت تا اینکه یک روز خودش آمد. با اینکه در اتاق باز بود، اما در آستانه در دفتر ایستاد و به در زد.

گفتم: بفرما! دستش را به نشانه اجازه بالا برد. گفتم: بفرما. سرش پایین بود. چند قدم جلوتر آمد، گفتم: بفرما، کاری داری؟! مثل کسی که خطایی مرتکب شده باشه، آرام‌آرام نزدیک شد. سرش را بلند کرد. نگاهم کرد و سرش را دوباره پایین انداخت و گفت: آقای مدیر به چیزی بگم ناراحت نمی‌شین؟

- نه، برا چی ناراحت بشم؟

- دعوا نمی‌کنین؟ قول می‌دین به راز باشه پیش خودتون؟

- باشه پسر. برا چی دعوات کنم؟ بگو چی شده؟

نگاهش به نوک کفش‌هایش بود که برق می‌زد. دیگه از غبار و خاک خبری نبود. به پیراهن آبی و کاپشن مشکی تازه به تنش بود، موهایش را با روغن براق کرده بود. قیافه‌اش عوض شده بود. دوباره تکرار کردم و گفتم: برا چی دعوات کنم؟ حالا مشکل چیه؟

اصلاً و ابداً سرش را بلند نمی‌کرد. همان‌طور ایستاده بود و سرش پایین بود، دست‌هایش را به هم می‌فشرد و می‌پیچاند. بالاخره گفت: آقای مدیر، من به نفر رو دوست دارم!

بی‌آنکه تعجب کنم گفتم: خب! هر کی باید برا خودش دوستایی داشته باشه، چه اشکالی داره؟

کمی مکث کرد و گفت: آخه اون، اون، به دختره! بعد، انگار که بار سنگینی را به زمین گذاشته باشه، نفس راحتی کشید. از شیشه کمد کتاب‌ها می‌دیدم که زیر چشمی نگاهم می‌کرد. لابد می‌خواست واکنشم را ببیند. چند لحظه به سکوت گذشت.

باران تند و اریب می‌بارید. با لباس‌های خیس، تازه از بیرون آمده بودم. در همان چند دقیقه‌ای که کنار بخاری گرم می‌شدم به فکر دانش‌آموزی بودم که صبح توی خیابان زیر باران دیدم. خودش بود. سال‌ها پیش، توی مدرسه از معلم‌ها هر ماه مبلغی جمع می‌کردم و به او و چند نفر دیگر می‌دادم. دوسال بود که او را هر روز با یک شلوار قهوه‌ای و کاپشن مشکی می‌دیدم. آستین‌های کاپشنش ریش‌ریش شده بود.

دو هفته به عیید مانده بود. همه در تدارک خرید لباس عیید بودند. حتی بعضی بچه‌ها، عیید نشده، لباس‌های تازه به تنشان بود. با اینکه زنگ کلاس بود اما او بیرون بود. با دست اشاره کردم: بیا دفتر! او پشت سرم آمد و گفت بله آقا! از کشوی میز مبلغی را که جمع کرده بودم دستش دادم و بهش گفتم: خوش‌تیپ! می‌ری به کاپشن و یه پیرهن برا خودت می‌گیری.

با کم‌رویی و خجالت‌زده نزدیک آمد. نگاهش مثل همیشه به نوک کفش خاک‌گرفته‌اش بود. سرش را زیر انداخت و توی چشمم نگاه نکرد. پاکت را با اصرار توی دستش گذاشتم. از فوت پدرش خبر نداشتم. یک سال مادرش برای تحویل کارنامه آمد. وقتی حرف می‌زد از دندان‌های پیشش فقط سه تا مانده بود. با لباس‌های کارش آمده بود و سر آستین‌هایش خاکی بود. چندتا پر کاه به چین‌های دامنش چسبیده بود. پسرش هم آمده بود. خجالت می‌کشید. عرق کرده بود. نگاهش به نوک کفشش بود. ترم‌های بعد کارنامه‌اش را دست خودش می‌دادم.

یه روز که ورزش داشتند به دروازه فوتبال تکیه داده بود. من کنار پنجره ایستاده بودم. صدایش زدم و گفتم: بیا دفتر. آمد و جلویم ایستاد. گودی چشم‌هایش به سیاهی می‌زد. زیر ناخن‌هایش سیاه بود. پوست کف دست و نوک انگشتانش پرز برداشته و فرمز شده بود. به یاد سیمان‌کارها و بناها افتادم. حدس زدم کارگری یا بنایی می‌کند. پرسیدم: شغل پدرت چیه؟

با صدای لرزان گفت: پدرم چند ساله فوت کرده و خودم بعد از ظهرها کارگری می‌کنم تا مخارج خانواده‌ام را دربیآورم.

بلند شدم و رفتم سراغ کمد اوراق امتحانی ترم قبل. از آخرین کشوی آن یک قواره پارچه سرمایه‌های فاستونی اعلا، که تازه به خیر برای مدرسه آورده بود، بیرون آوردم. کمی لوله‌اش کردم و توی پاکت اوراق امتحانی گذاشتم. به طرفش گرفتم و گفتم: این پارچه را بگیر و ببر برای خودت یه شلوار بدوز، بعد دستی به شانه‌اش زدم و گفتم: حالا می‌تونی بری.

دنبال راه و چاره بودم. آیا با چند تابد و بیراه و ناسزا بیرونش کنم و یا اینکه خانواده اش را خبر کنم؟! نه، باید تمام و کمال ارشادش کنم تا از این کارها دست بردارد. از طرفی عشق هم که چیز بدی نبود. اما او با تمام وجودش آمده بود و از من می‌خواست که درکش کنم. این ممکن بود برای هر کسی پیش بیاید. مشکل اصلی وضع مالی خودش بود که به ریال توی جیب‌هایش نداشت. برگشتم، نگاهی به او انداختم. عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. با پشت آستین پیشانی‌اش را پاک کرد.

گفتم: نظرت برام قابل احترامه، اما تو که شغلی، کاری نداری! با کدوم درآمد؟ با کدوم خونه و زندگی؟ تو الان بایستی مواظب مادرت باشی. فردا که از دواج کردی خونه می‌خوای، با دست خالی هم که نمی‌تونی ازدواج کنی.

من که مشغول حرف زدن بودم سرش پایین بود و با زیپ کاپشنش ور می‌رفت. چاره‌ای نبود. این‌ها مشکلات عشق بود که بایستی کمی برایش می‌گفتم. حالا او سکوت کرده بود و من هم خیالم راحت شد که او ارشاد شده است! از سکوتش حدس زدم که همه جوانب را سنجیده و حرف‌هایم کار خودش را کرده است. اما گویی تازه زبانش باز شد. رو به من کرد و گفت: آقا خودم الان کار می‌کنم. برای خودم درآمد دارم. تازه، الان که نمی‌خوام ازدواج کنم. می‌خوام منتظر هم‌بمونیم تا بعد از سربازی ازدواج کنیم.

کمی نگاهش کردم. این بار توی چشم‌های من نگاه می‌کرد. اصلاً مژه نمی‌زد. گفتم: فکر نمی‌کنی طولانی بشه؟ حالا اصلاً طرف قبول کرده؟

تند و سریع گفت: بله آقا مدیر! خوب می‌دونی پسر، شهر ما کوچیکه، اسمش هم غیرت‌آباد. اگه ماجرای شما درز کنه برای دو نفرتون خیلی بد می‌شه، اونوقت فاتحه هر دو نفرتون خونده‌س. باید خیلی خودتون رو محدود کنین. یادت باشه این یه راز بین من و توست. تو هم هفته‌ای یه بار روزهای چهارشنبه ساعت ده بیا اینجا تا پاهات رو از محدوده بیرون نداری. فعلاً می‌تونی بری که می‌خوام زنگ تفریح رو بزنم.

تبسمی به لبش نشست. تشکر کرد و با عجله رفت. انگار که دنیا را بهش داده

باشند. داشت پر می‌کشید.

با خود فکر کردم این چه کاری بود که من کردم! چند لحظه منگ بودم. از اینکه توی این شهر غیرت‌آباد عشق را مجاز کرده بودم، هم خوشحال بودم هم نگران. چون هر هفته از اداره زنگ می‌زدند یا اسم و مشخصات می‌دادند یا... یه روز که مرا خواسته بودند، کشوی میز مأمور آسایش از نامه‌های گل و پروانه پر بود. اونا را روی میز گذاشت تا اگر از دانش‌آموزان من باشند، آن‌ها را شناسایی کنم. بعد پدرشان را احضار می‌کردیم و به آن‌ها اعلام می‌کردیم که فرزند شما چه جرمی مرتکب شده، بعد موهای سرشان را با ماشین اصلاح شماره دو کوتاه می‌کردیم. تقریباً کله‌شان مثل ترب سفید می‌شد. تازه کار تمام نشده بود! یه تعهد بلندبالا هم باید می‌نوشتند و امضا می‌کردند و این البته بیشتر برای ترساندنشان بود، بعد که مدرسه می‌آمدند عشق را ترک می‌کردند. حالا این یکی را من مجاز کرده بودم تا گل و پروانه‌های خودش را بکشد!!

در پایان سال از غیرت‌آباد به شهر دیگری منتقل شدم و از آن پسر بی‌خبر ماندم تا امروز صبح.

باران تند می‌بارید. پیاده‌روها را می‌شست و توی جوی کنار خیابان می‌ریخت. خیس آب بودم. مردم سرشان پایین بود و تند و سریع از کنار هم رد می‌شدند. ناگهان مرد و زن جوانی را دیدم که دو نفری یه چتر مشکی دسته‌عصایی را بالای سر خودشان گرفته بودند و از روبه‌رو می‌آمدند. صدای تیک تیک کفش پاشنه بلند زن جوان با صدای بارش باران در آمیخته بود. مرد نگاهش به من و لباس‌های خیسم افتاد که آب از آن شوره می‌کرد. مستقیم به طرفم آمد و نزدیک‌تر شد تا آنکه

جلویم ایستاد و گفت: آقا سلام، خوبین؟ خوب دقت کردم. قیافه‌اش برایم آشنا بود اما نمی‌دانستم او را کجا دیده‌ام. تردید مرا که دید خودش را معرفی کرد: آقا من همان پسر همراز روزهای چهارشنبه‌ام.

سرتا پایش را ورنه‌انداز کردم. و چندبار جمله‌اش را توی ذهنم مرور کردم. همراز؟ چهارشنبه؟ بله بله یادم آمد. خودش بود. چه قدر قد کشیده بود! اندازه یک چنار! سیل‌های پریشش تمام لبش را پوشانده بود، زمان چه زود گذشته بود. همان پسر بود. حالا توی پالتوی بلند مشکی‌اش فرو رفته بود و بخاری گرم از دهنش بیرون می‌آمد و بالای سرش محو می‌شد. لبخندی زد و مرا به خانم جوانی که همراهش بود معرفی کرد. لحظاتی زیر باران لبخند زدیم و به هم خیره شدیم. با اصرار چترش را به دستم داد، دستم را فشرد بعد خداحافظی کرد و با خانمی که یک دستش توی جیب پالتویش بود، زیر باران اریب پاییزی رفتند.



نمی‌خواهم بی‌مادر شوم

لیلا زارع

آموزگار ناحیه ۲ شیراز

رتبه اول فراخوان خاطرات معاصی

عمل جراحی می‌دادم. مدیر مهربان مدرسه امور مربوط به مرخصی را انجام داد و من با دانش‌آموزان کلاسم خداحافظی کردم و به آنان قول دادم که به زودی برمی‌گردم.

نزدیک به ۲۰ روز بود که از کلاس و درس دور مانده بودم. تنها، در هنگام ملاقات، صدای مدیر و همکارانم مرا به دبستان روستا می‌برد و برای مدتی وجودم را در کلاس درس حس می‌کردم. مدیر از دلتنگی دانش‌آموزانم می‌گفت. چند روز بود که روی تخت بیمارستان زندگی را تجربه می‌کردم تا اینکه براساس تصمیم پزشکان بدنم زیر تیغ جراحی رفت. غده‌ای که میهمان جسم من شده بود از بدنم خارج شد و راهی آزمایشگاه شد. چند روز بعد پزشک معالجم آمد. با تعجب گفت: برخلاف تمامی آزمایش‌ها این غده سرطانی نیست و هیچ شباهتی با داده‌های آزمایش‌های انجام شده ندارد!

بعد از چند روز استراحت به مدرسه بازگشتم. اردیبهشت از راه رسیده بود. من ماجرای بیماری‌ام را برای دانش‌آموزان کلاس بازگو کردم. و از اینکه به یاد من بودند و برایم دعا کرده بودند از آن‌ها تشکر کردم.

صبح روز دوازدهم اردیبهشت زندگی برای من معنای دیگر پیدا کرد. آن روز با وجود اینکه وسط هفته بود برخلاف همیشه بچه‌ها بسیار آراسته و تمیز بودند. نماینده کلاس که پسری با موهای مجعد بود کنار میز آمد و گفت که می‌خواهد به نمایندگی از دانش‌آموزان هدیه‌ای به‌عنوان روز معلم به من بدهد. من خواستم نپذیرم و به آنان گفتم که خدمت به من را در درس خواندن بهتر جبران کنند. اما آنان یک جعبه بزرگ با یک برگ کادو پر از شکل‌های کودکانه روی میز گذاشتند و روز معلم را به من

اولین سال خدمتم به‌عنوان معلم اول ابتدایی در روستایی مشغول به خدمت شدم. روستایی که رنج خشک‌سالی مردمانش را رنجور و فقیر کرده بود. خشم طبیعت در این روستا بیداد می‌کرد. فقر اولین پدیده‌ای بود که به چشم می‌آمد. اما در کنار این فقر مهربانی و همدلی چهره زشت نداشتن را روتوش می‌کرد و نمی‌گذاشت خودنمایی کند. کلاس من ترکیبی بود از چند دختر نحیف و چند پسر بازیگوش که در دنیای کودکانه‌شان ثروت مفهومی نداشت و نداشتن در نبود همبازی معنا پیدا می‌کرد. مدرسه ما در انتهای روستا قرار داشت و کمی دورتر از آن قبرستانی کوچک که گذشته روستا را در بر گرفته بود و گاهگاهی میزبان مردمان روستا می‌شد تا اشک‌های ندریشان را به بهانه دلتنگی برای در گذشتگان‌شان روی سنگ‌های زمخت قبرها جارو کنند. کمی آن‌طرف‌تر جاده‌ای باریک بود که در انتهایش خانه کوچک زهرا آن را به بن‌بست می‌کشاند و من که از دل شهر شلوغ آمده بودم در این سکوت معنادار نگاهم را به دوردست‌ها می‌دوختم و در آرزوهایم کودکان را در دنیای شاد فردا مجسم می‌کردم. چند هفته از آغاز سال تحصیلی گذشته بود و من با این بچه‌های مهربان الفبا را تمرین می‌کردیم. در ماه دوم تدریس کم‌کم تعداد حرف‌های یاد گرفته دانش‌آموزانم از انگشتان دستشان بیشتر شده بود.

مدتی بود دردی ظریف در پهلوهایم حس می‌کردم، و هر روز که می‌گذشت درد خود را بیشتر به رخ می‌کشید و مرا به مبارزه می‌طلبید. ناچار بعد از چند روز به پزشک مراجعه کردم. پس از چند آزمایش بیماریم را به سرطان تشخیص دادند. دنیای شیرین من با کودکان کلاسم پایان یافت و همه آرزوهای قشنگم رنگ باختند. طی چند روز آثار روانی این بیماری مرا از پا درآورد. تنها مدیر مدرسه از بیماری‌ام اطلاع داشت. پس از مراجعه به چند پزشک دیگر همه آن‌ها تنها درمان مرا جراحی هرچه زودتر دانستند. به تدبیر پزشکان می‌بایست تن به

تبریک گفتند. زنگ آخر با دیگر معلمان راهی شهر شدم. معلمان کادوهای زیادی داشتند گرچه گران بها نبود اما در خصوص آن‌ها با هم صحبت می‌کردند. به منزل که رسیدم کادو را با ولع تمام باز کردم. آنچه می‌دیدم برایم مفهومی نداشت. ۱۴ بسته رازبانه و داخل هر کدام اسم دانش‌آموزانم بود. تنها نام زهرا در جعبه دیده نمی‌شد همسرم بسته‌ها را کنار هم چید و با لبخند گفت: تا بیست سال دیگر نیاز به خرید رازبانه نداریم. همه شب را در این فکر بودم که پشت این کادو چه تفکری قرار داشته است. فردای آن روز مدیر مدرسه گفت: در نبودن من از خاصیت‌های داروهای گیاهی برای بچه‌ها گفته و اینکه رازبانه خاصیت ضدسرطان دارد. فهمیدم که چرا بچه‌ها کادوی روز معلم مرا رازبانه انتخاب کرده بودند. در دلم شوق زیادی احساس کردم. خدا را به خاطر اینکه کار مرا خدمت به کودکانی با این همه مهر و محبت قرار داده است سپاس گفتم. حالا دیگر فکر می‌کردم بهترین کادوی دنیا را گرفته‌ام. اما چیز دیگری که روز معلم سال اول معلمیم را برایم خاطره‌انگیز کرد کادوی زهرا بود که فردای آن روز در بسته‌ای به من داد. تحمل اینکه آن را در خانه باز کنم نداشتم. اما رنج و بی‌قراری را بر خودم هموار کردم. تا به منزل رسیدم بسته را باز کردم. چند پاکت شیر بود که تاریخ مصرف همه آن‌ها گذشته بود روی یکی از آن‌ها نوشته بود: معلم مهربانم شیر برای سلامتی مفید است، مادر من چون شیر نخورد مرد. من نمی‌خواهم دوباره بی‌مادر شوم.

نمی‌دانستم چگونه این همه محبت خدا را جبران کنم، دست‌هایم می‌لرزید و اشک بی‌اختیار صورتم را خیس کرده بود. خدا را شکر کردم. برای این همه محبت، خودم را خوشبخت‌ترین معلم دنیا می‌دانستم. آن سال با تمام لحظات تلخ و شیرینش به پایان رسید و من بی‌نهایت خوشحال و خدای بزرگ را شاکر بودم که توانسته بودم شاگردان کوچکم را باسواد کنم، و دلتنگ بودم از اینکه از گل‌های کوچکم دور می‌شدم. در تعطیلات تابستان همیشه به یادشان بودم. سال تحصیلی جدید شروع شد و من خوشحال از اینکه دانش‌آموزان کوچکم را می‌دیدم راهی مدرسه شدم. تا وارد مدرسه شدم شاگردانم با خوشحالی به سویم دویدند و من بی‌اختیار آنان را در آغوش کشیدم. آن روز مدیر مدرسه به من گفت: چون تعداد دانش‌آموزان کلاس اول کم است بنابراین کلاس اول با دوم دو پایه می‌شود. با شنیدن این حرف با وجود اینکه کلاس دو پایه مشکلات خاص خود را داشت شادی وصف‌ناشدنی تمام

وجودم را فرا گرفت زیرا می‌توانستم یک سال دیگر را در کنار دانش‌آموزان با محبتم باشم. دانش‌آموزانم هم، وقتی این موضوع را فهمیدند از سر شوق فریاد کشیدند و من اشک‌های خوشحالی زهرا را دیدم. روزها می‌گذشت و من با جدیت مشغول تدریس بودم تا اینکه در اواسط یک روز سرد زمستان یکی از اهالی روستا خبر آورد که پدر زهرا در اثر حادثه تصادف فوت کرده است. برایم باورکردنی نبود. زهرای کوچک من که اندوه نداشتن مادر همیشه در نگاهش موج می‌زد اکنون باید غم از دست دادن پدر را نیز تجربه کند. آن روز زهرا رفت و من با اشک‌هایم او را بدرقه کردم. یک هفته با اندوه غم زهرا گذشت و من متوجه شدم زهرا در این دنیای بزرگ تنهاست برایم باورکردنی نبود که دختری در این سن باید این همه درد و رنج را تحمل کند. از اینکه می‌شنیدم هر روز برای نگهداری او تصمیماتی می‌گیرند ناراحت بودم. تا اینکه شنیدم می‌خواهند او را به بهزیستی بفرستند باید به دیدن زهرا که در خانه یکی از آشنایان دورشان بود می‌رفتم. شاید دیگر او را نمی‌دیدم. به همراه مدیرمان به دیدن زهرا رفتم. تا مرا دید خودش را در آغوشم انداخت و گریه کرد.

من نیز گریه می‌کردم. هنوز نمی‌دانم چرا این فکر به ذهنم خطور کرد که سرپرستی زهرا را به عهده بگیرم. شاید به این دلیل که در گریه‌هایم مرا مامان صدا کرد یا شاید به دلیل جملاتی بود که روی پاکت شیر برایم نوشته بود. اگرچه سرپرستی زهرا کار دشوار و مسئولیتی سنگین بر دوشم می‌گذاشت اما با تلاش زیاد موفق شدم و زهرا دختر من شد. من و همسرم خدا را شکر می‌کردیم. زیرا دخترم آیدا صاحب خواهری می‌شد که ۲ سال از او کوچک‌تر بود. و این لطفی بود از جانب خدای بزرگ. اکنون نزدیک به ۶ سال از آن روزها می‌گذرد. زهرای من در سال اول متوسطه با موفقیت مشغول به تحصیل است، اما من هنوز رازبانه می‌خورم و از پاکت‌های شیر زهرا در ویتترین منزلت به‌عنوان بهترین کادوی زندگی‌م نگهداری می‌کنم. هر سال خواص دارویی گیاهان را به دانش‌آموزانم یاد می‌دهم و سعی می‌کنم مهارت‌های اجتماعی را در کلاس آموزش دهم و درس‌ها را طوری تدریس کنم که در زندگی کاربرد داشته باشد.

من باور کرده‌ام که دست‌های خدا گاهی در دست‌های کودکان پنهان است. بر این اساس همیشه دست‌های کودکان را می‌بوسم!